



مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۹۵۶

زاد مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد
بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمه حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن
بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت من از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو بهندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست
او به هندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از کی بگریزیم از خود ای محال
از کی برباییم از حق ای وبال